

داستان دنباله دار خانواده‌ی رضایی من دیگه بزرگ شدم

این قسمت: روزه کله گنجشکی



فانوس سحرآمیز

آخر شب بود که تشنه ام شد. از خواب بیدار شدم. خانه ساکت بود، اما نور آشپزخانه توی راهرو افتاده بود. جلوتر که رفتم دیدم ماما هم خورشت را هم می زند و هم دارد توی ماهیتابه شامی سرخ می کند. با تعجب پرسیدم: «مامان، نخوااییدی؟ داری چی کار می کنی؟»
لبخند زد و گفت: «فردا اول ماه رمضان است دارم برای

سحری غذا درست می کنم. می خوام یک لقمه برات بگیرم»

سرم را به علامت نه تکان دادم و درحالی که لیوان را از شیرآب پر می کردم تا بنوشم ادامه دادم: «منم می خوام سحری بیدارشم و فردا روزه بگیرم. منم بیدار می کنی؟»

مامان که قاشق بزرگ را از توی ظرف بزرگ کنار دستش برداشت تا مقدار دیگری از مواد شامی را توی ماهیتابه بگذارد، گفت: «پیمان جان! تو هنوز به سن تکلیف نرسیدی.»

اما من که دلم قرص بود. گفتم: «من قوی ام می تونم، قول می دم.»

مامان کمی فکر کرد و بعد گفت: «باشه پسرم بیدارت می کنم با ما سحری بخوری برای روزه کله گنجشکی. ولی یادت باشه روزه بودن یه قوانینی هم داره، وقتی آدم روزه می گیره، فقط دهانش روزه نیست. باید حواسش به رفتارش هم باشه، نباید کارایی رو بکنه که درست نیست. دروغ و غیبت، بدزبانی و بد رفتاری، باید روحش هم درست مثل جسمش روزه بگیره.»

گفتم: «هر قانونی هم داشته باشه قبوله. من ۱۰ سالمه. بزرگ شدم.» بعد هم لیوان آب را روی میز گذاشتم و دوباره به اتاقم برگشتم و خوابیدم. ماما طبق قولی که داده بود من را بیدار کرد. وقتی سحری می خوردم، شنیدن دعای سحر که

